

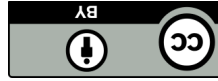
✍ Rukia Nantale
🔗 Benjamin Mitchley
📄 Marzieh Mohammadian Haghighi
😊 Persian 📖
📖 Level 5



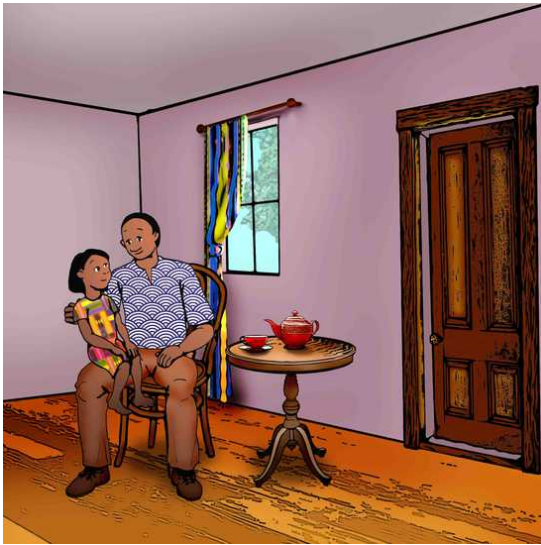
ستاره

Storybooks Canada
storybookscanada.ca
ستاره

Written by: Rukia Nantale
Illustrated by: Benjamin Mitchley
Translated by: Marzieh Mohammadian Haghighi
This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.

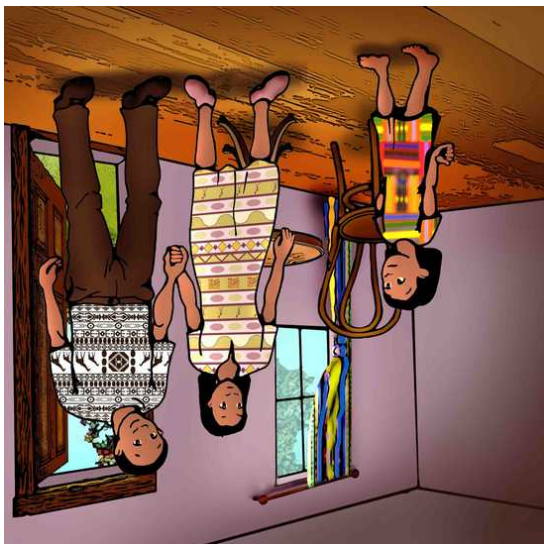


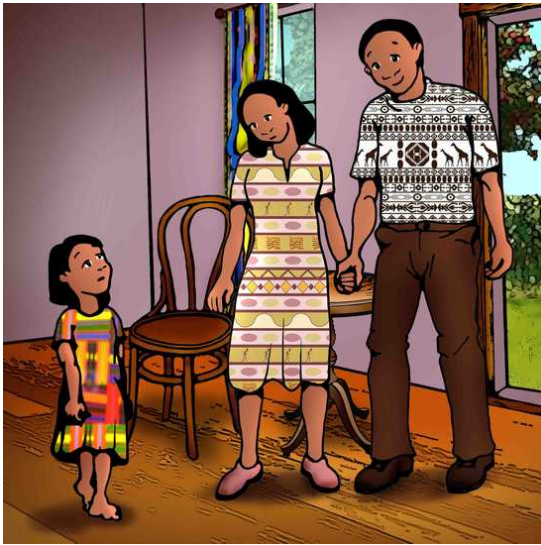
This work is licensed under a Creative Commons Attribution 3.0 International License.
<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>



وقتی که مادر سیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تمام تلاشش را کرد تا از دخترش مراقبت کند. کم کم آنها یاد گرفتند که بدون وجود مادر سیمبگویره دوباره احساس شادی کنند. هر روز صبح آنها می نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند با هم صحبت می کردند. هر بعد از ظهر با هم شام درست می کردند. بعد از شستن ظرفها، پدر سیمبگویره در انجام تکالیفش به او کمک می کرد.

"تسه ایتر آیتا" ،تفک یخچان نایکتی تالاقامه را تصاح شخصه یی که
 له او خسه به لم یجی " ایستای تکیحته هیقه کی را کی زنت دست لهر پش
 تده کی هیقه و توه لهر پش تسمه نه هتوگنمتسه " ذی خلی کلم یجی "
 ،ز اول او آخه به همیشه از پتریه هتوگنمتسه ستر پش زور یکت

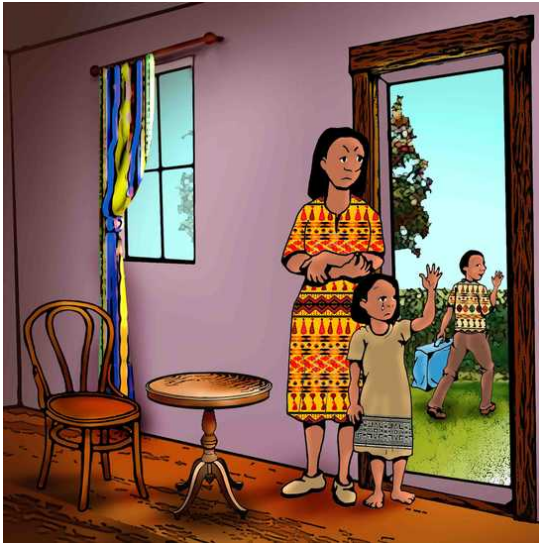




آنیتا گفت، "سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیاد برایم گفته است." ولی او لبخند نزد یا دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره خوشحال و هیجان زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تای آنها با هم زندگی کنند، چقدر خوشبخت می شوند صحبت کرد. او گفت "دخترم، من امیدوارم که تو آنیتا را به عنوان مادرت بپذیری."



هفته ی بعد، آنیتا، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هایش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیافتی! آنیتا تمام غذاهای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی تا جایی که جا داشتند از آنها خوردند. سپس بچه ها در حالیکه بزرگترها مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس شادی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و با پدر و نامادریش زندگی کند.



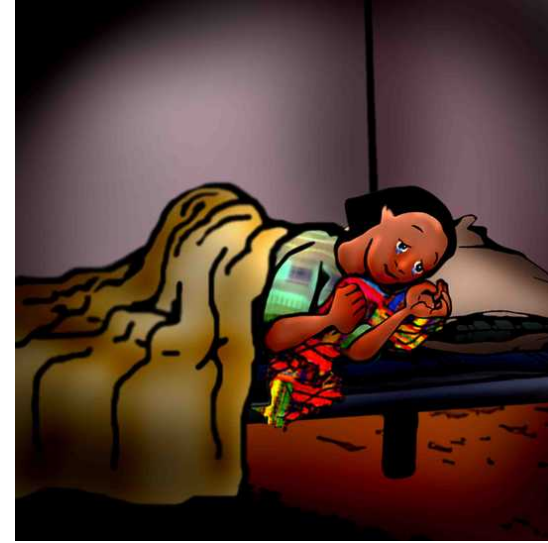
بعد از چند ماه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که باید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "باید به سفری کاری بروم." "ولی می دانم که شما مراقب هم خواهید بود." صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیتا هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.



سیمبگویره داشت با بچه های عمه اش بازی می کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی باشد، پس او به داخل خانه دوید تا قایم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، "سیمبگویره، تو یک مادر عالی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می فهمد. من به تو افتخار می کنم و تو را دوست دارم." آنها موافقت کردند که سیمبگویره تا زمانی که بخواهد پیش عمه اش بماند.



یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیتا سرش داد زد و گفت، "تو دختر تنبلی هستی!" او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی با ارزش به ناخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.



عمه ی سیمبگویره او را به خانه ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد، و او را با پتوی مادرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد تا زمانی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.



وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رود بالا رفت و درشاخه
ها برای خودش تختی درست کرد. تا زمانی که به خواب رفت آواز
می خواند: "مامان، مامان، مامان تو من را رها کردی. تو مرا رها کردی
و دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. مامان، تو کی
برمی گردی؟ تو منو رها کردی."



صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زنان برای
شستن لباس هایشان به کنار رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از
بالای یک درخت بلند می آمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط باد
است که برگ ها را به صدا در می آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی
یکی از خانم ها خیلی با دقت به آواز گوش داد.